

ایاز و مولانا

(بخش دوم: چهره عرفانی ایاز)

مهدی سیدی فرّخ

(مصحح و شارح بیهقی)

گرچه پیش از شیخ عطار (حدود ۵۴۰ تا ۶۱۷) در مدت یکصد و پنجاه سال میان مرگ ایاز (۴۴۹) تا شیخ، توسط دیگران هم اشارات مختصری به ایاز در ادبیات عرفانی فارسی شده است (مثل سنایی در حدیقه، و احمد غزالی در سوانح) اما قافله سالار اصلی این برکشیدن عرفانی «ایاز» شیخ دلریش و عشق‌ستای نشابور بوده است.

با احصایی که نگارنده در مثنویهای شیخ داشته، حدود سی قصه از عشق ایاز و محمود در آثار او دیده است. در مجموع آنها شاعر از محمود و ایاز دو عاشق و معشوق پاک‌باخته و حتی عارف برساخته است. اما ایاز برتر از محمود معرفی شده و از بوته عشق سپید روی‌تر درآمده، چنان‌که نموده شده که ایاز به راستی «فنا فی‌المحمود» بوده است!

چون نقل همه حکایات عطار نه مقدور است و نه لازم، تنها فشرده‌ای از بعضی حکایات اصلی او را یاد می‌کنیم:

باری که سلطان محمود به اتفاق وزیر «احمد بن حسن میمندی» و ایاز از لشکر دیدن می‌کرد و روی عالم از فیلان و سپاه او پوشیده شده بود، به «ایاز خاص خود گفت: ای پسر!

هست چندین فیل و لشکر آن من این همه آن تو، تو سلطان من
اما ایاز التفاتی بدان پیشکش مهم نکرد، حتی تشکر و خدمتی هم در برابر شاه ننمود. حسن میمندی آشفته گشت و گفت: ای غلام. «می‌کند شاهی چندین احترام؛

تو چنین استاده، چون بی‌حرمتی پشت خم ندهی و نکنی خدمتی
تو چرا حرمت نمی‌داری نگاه حق‌شناسی نبود این در پیش شاه
ایاز گفت: «هست این را موافق دو جواب» اول آن که من در برابر سلطان احساس وجود نمی‌کنم:

می‌کنم خدمت نه بر سر آیمش کیستم تا در برابر آیمش؟
نه کنم خدمت، که خدمت کرده‌ام جان و دل در عشق او پرورده‌ام

دوم هم نکته‌ای است که تو صلاحیت شنیدن آن را نداری و «گر من و شه هردو با هم بودمی»، گفتنی می‌بود.

پس حسن را زود بفرستاد شاه آن حسن شد تا میان آن سپاه

چون در آن خلوت، نه ما بود و نه من
 شاه گفتا: خلوت آمد رازگوی
 گفت: هر گه کز کمال لطف، شاه
 در فروغ آفتاب آن نظر
 از حیای آفتاب فر شاه
 چون نمی ماند ز من نام وجود
 گر تو می بینی کسی را آن زمان
 سایه ای کو گم شود در آفتاب
 هست ایازت سایه ای در کوی تو
 چون شد از خود بنده فانی، او نماند

گر حسن مویی شود نبود حسن
 آن جواب خاص با من بازگوی
 می کند سوی من مسکین نگاه
 محو می گردد وجودم سر به سر
 پاک برمی خیزم آن ساعت ز راه
 چون به خدمت پیش افتم در سجود
 من نیم، آن هست هم شاه جهان!
 زو کی آید خدمتی در هیچ باب؟
 گم شده در آفتاب روی تو
 هر چه خواهی کن، تو دانی او نماند

(منطق الطیر، ص ۲۴۶)

؟ باری هم سلطان محمود ایاز را به جای خود بر تخت نشاند و:
 گفت شاهی دادم، لشکر تراست پادشاهی کن که این کشور تراست
 هر کسی می گفت: شاهی با غلام
 لیک آن ساعت ایاز هوشیار
 جمله گفتندش که تو دیوانه ای؛
 چون به سلطانی رسیدی ای غلام
 داد ایاز آن قوم را حالی جواب:
 نیستید آگه، که شاه انجمن
 می دهد مشغولیم تا من ز شاه
 گر به حکم من کند ملک جهان
 هر چه گوید آن توانم کرد و بس
 من چه خواهم کرد ملک و کار او؟

دور می اندازدم از خویشان
 بازمانم دور و مشغول سپاه
 من نگردم غایب از وی یک زمان
 لیک از دوری نجویم یک نفس
 ملک من بس بود «دیدار او»!

(منطق الطیر، ص ۲۰۴)

گرچه در حکایات عطار «ایاز» در عشق صادق تر و با اخلاص تر است اما گاه
 «محمود» هم سالک مخلص این طریقت می شود؛ و بلکه عاشقی است عارف. از آن
 جمله در این حکایت:

ایاز سیمبر بر بانگ بلبل
 چو سلطان را خبر آمد روان شد
 به زیر سایه ای دید آفتابی
 به بالینش بسی بنشست و بگریست
 زمانی بر جمالش گل فشان کرد
 به آخر چون ز خواب خوش درآمد
 چو شاهش دید گفت: ای حسنت افزون

بخفته بود زیر سایه گل
 به بالین ایاز دلستان شد
 عرق کرده ز گرما چون گلابی
 نمی شد سیرازو چندان که نگریست
 زمانی اشک بر رویش روان کرد
 ز شرم شاه چون آتش برآمد
 چو تو باز آمدی، من رفتم اکنون

در آن ساعت که تو بی خویش بودی
در آن ساعت که دیدم جان فزایت
چو با خویش آمدی محبوب گم شد
زهر وصفت که گویم بیش بودی
نبودی تو که من بودم به جایت
چو تو طالب شدی مطلوب گم شد
(الهی نامه، ص ۱۵۶)

؟ در حکایت دیگری آمده است:

یک شبی محمود شاه حق شناس
جامه چون از اشک خود در خون کشید
طشت آورد و گلاب آن نیک نام
شست اندر طشت زر پای غلام
گرچه بسیاری گلابش پیش بود
صدره اشکش از گلابش بیش بود
چون به دامن خشک کردی پای او
تر شدی از چشم خون پالای او
روی آخر بر کف پایش نهاد
پس زدست عشق در پایش فتاد
تا به روز از پای او سر برداشت
پای او از دیده تر برداشت
می گرسست از آتش سودای او
بوسه می زد هر نفس بر پای او...

پیش از آن که به ادامه حکایت پردازیم، لازم است یادآور شویم که ابیاتی از سعدی و حافظ گویا متأثر از همین حکایت سروده شده است:

سعدی:

هرچه بینی ز دوستان کرمست
گر اهانت کند و گر اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی
روی محمود و خاک پای ایاز
(کلیات سعدی، ص ۵۲۵)

حافظ:

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
بار دل مجنون و خم طره لیلی
رخساره محمود و کف پای ایاز است
(دیوان، غزل شماره ۴۰)

عطار در دنباله حکایت چنین آورده است:

شاهد و شب بود و شاه و شمع بود
هرچه باید جمله آن شب جمع بود
وی عجب! شه در چنان عیشی تمام
روی می مالید در پای غلام...
عاقبت چون گشت هشیار آن غلام
گشته بد بیهوش شاه نیک نام...
پای از روی شه نشسته برداشت
زان که او در خویش مویی سر نداشت...
چون به هوش آمد شه عالی مقام
گفت: چه بی حرمتیست این ای غلام؟
گفت: این بی حرمتی در کل حال
زان که شاهی، بندگی می بایدت
سرکشی، افکنده می بایدت...
چون همه بودی، همه می خواستی
شاه بودی، بندگی را خاستی
بنده را کردی به می بیخود تمام
تا شبی در بندگی کردی قیام

خیز، کز تو بندگی زبنده نیست
من بسم بنده، که سلطان بنده نیست

بندگی چون نیست بر بالای تو
خیز با سر شو که نیست این جای تو

سرنشینی بس بود شه را مدام
پای بوسیدن رها کن با غلام

این بگفت و گفت: شاه هر نفس
بر دل خود می دهی تو بوس و بس

چون دلت این خواست، تودانی و دل
من کیم تا در میان گردم خجل

بند بندم جمله در فرمان تست
بوسه بر هر جا که دادی زان تست

(مصیبت نامه، ص ۲۹۲)

آنچه به وضوح از حکایات عطار برمی آید ابتکارات نسبتاً موفق ادبی او در «سوژه» قرار دادن عشق دنیوی محمود و ایاز برای بیان مقاصد عرفانی و عشق معنوی و متعالی موردنظر اوست. بنابراین بحث در صحت و سقم واقعیت تاریخی آن حکایات کاری عبث به نظر می رسد. کما این که بانویی، با هدایت و راهنمایی استاد فقید و شادروان دکتر غلامحسین یوسفی رساله دکترای ادبیات خویش را در ریشه یابی «مآخذ قصص و تمثیلات مثنویهای عطار نیشابوری» گذرانده و به تازگی چاپ و منتشر هم کرده است. اما این بنده که در آن می نگرم بجز چند حکایت مربوط به محمود و ایاز، مآخذ و پیشینه تاریخی و ادبی بقیه نمایانده نشده است؛ و به نظر می رسد که «بر ساخته» خود آن شیخ «عشق ستا» بوده باشد.

با این همه، باید اذعان کرد که توفیق عطار در ابتکار مزبور اندک نبوده است چنان که با جرأت می توان گفت که همو باعث شده تا ایاز و سلطان محمود چهره ای قدیس گونه و هویتی ماورای زمینی، و عرفانی بیابند. برای اثبات این دعوی، به حکایاتی از مثنویهای عطار اشاره می کنیم که «جان مایه» افسانه های عرفانی بعدی شده است.

در چند حکایت، محمود و ایاز در عشق با هم برابری می کنند. مثل قصه صفحه ۲۵۸ مصیبت نامه، و حکایت صفحه ۳۳۴ همان کتاب که محمود گرفتار زلف ایاز معرفی شده و ایاز فاخر بدان گرفتاری و بندگی است. اما در حکایت دیگری (همان، ص ۱۸۳) محمود اسیر و گرفتار ایاز، و ایاز حاکم بر دل و جان محمود معرفی شده اند. بالاخره در حکایت زیر به روشنی معلوم نیست کدام یک دلی گرفتارتر در عشق دیگری دارند:

بامدادی شد بر سلطان، ایاس
خویش بی حد و ملّحش بی قیاس

صد شکن در گرد ماه افکنده بود
هر شکن صد پادشاه افکنده بود...

شاه در چشم سیاهش خیره بود
ماه در جنب جمالش تیره بود...

گفت: هان! ای چشم من روشن ز تو
تو زمن نیکوتری یا من ز تو؟

گفت: من نیکوترم ای شهریار
پادشاهش گفت: رو آینه آر...

گفت: چندانی که من در پیش شاه
می کنم در بند بند خود نگاه

«می» نبینم هیچ جز سلطان مدام
ذره ای از خود نمی بینم تمام

چون همه شاه مظفر آمدم
لاجرم بی شک نکوتر آمدم!

در نکویی کار تو دیگر بُود عاقبت محمود نیکوتر بود
 گر شود عالم سراسر پر غلام عاقبت محمود باید والسلام
 (مصیبت‌نامه، ص ۳۴۴)

شمس تبریزی در جایی از *مقالاتش* گفته است: «اندرون محمود همه ایاز است، اندرون ایاز همه محمود، نامیست که دو افتاده است» (ص ۳۲۸). به نظر می‌رسد که این نکته شمس برگرفته از حکایت عطار باشد.

مولانا نیز در غزلی با مطلع:
 همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
 گفته است:

مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود چو خویش را پی محمود خود ایاز کنم
 (گزیده غزلیات شمس، غزل ۲۷۸، ص ۲۷۷)
 که وی نیز باید متأثر از شمس - و به تبع او عطار - بوده باشد؛ همچون حافظ که در غزلی با مطلع:
 گر دست رسد در سر زلفین تو بازم
 چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم
 سروده است:

محمود بود عاقبت کار درین راه گر سر برود در سر سودای ایازم
 (غزل شماره ۳۳۴ دیوان، ص ۲۲۹)
 البته دو بیت در *دیوان* چاپی عنصری آمده است که:
 تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب جهود و گبر و ترسا و مسلمان
 همی گویند در تسبیح و تهلیل: که یارب عاقبت محمود گردان
 (دیوان، ص ۳۴۲)

حمدالله مستوفی نیز در *تاریخ گزیده* دو بیت مذکور را نقل کرده و حکایتی هم برای آن فراهم آورده است (ص ۷۳۹) اما در نسخ خطی *دیوان* عنصری آن دو بیت نیست. در حالی که، به گفته مصحح: در *المعجم* به شاهد ابهام و در *حدائق السحر* به شاهد ابداع، و هم در *لباب‌الالباب* عوفی از عنصری نقل شده است (حواشی *دیوان* عنصری، ص ۳۴۳). با این همه، تأثیر شمس و مولانا و حافظ باید بیشتر از حکایت عطار باشد و نه عنصری.

بجز آنچه گذشت، هم حکایات بسیار دیگر عطار، که فرصت نقل و اشاره به آنها نیست، چند حکایت از عطار درباره محمود و ایاز مورد توجه شمس و به تبع او مولانا قرار گرفته، و با همان حکایتها «ایاز» قهرمان حماسه عرفانی «مثنوی» شده است. لذا پیش از برشمردن روایات شمس و مولانا از محمود و ایاز، به گونه‌ای فشرده آن چند حکایت را از زبان عطار می‌شنویم:

شیخ عارف نیشابوری برای این دعوی‌اش که «نیست از فرمانبری برتر مقام» حکایت بحث‌انگیز گوهرشکنی ایاز را چنین نقل کرده است:

بود جامی لعل در دست ایاس
 شاه گفتش: بر زمین زن پیش خویش!
 هر کسش می گفت: این شوریده رای
 تو چنین بشکستی آخر، شرم دار
 شاه از آن حرکت تبسم می نمود
 آن یکی گفت: این جهان افروز جام
 گفت: فرمان بردن این شه مرا
 تو به سوی جام می کردی نگاه
 بنده آن بهتر که بر فرمان رود
 قیمت او برتر از حد و قیاس
 بر زمین زد تا که شد صد پاره بیش...
 قیمت این کس نداند جز خدای
 عزتش بردی و افکندیش خوار
 خویش را فارغ به مردم می نمود
 از چه بشکستی چنین خوارای غلام؟
 برتر از ماهی بود تا مه مرا
 لیک من از جان به سوی قول شاه
 جام چنود، چون سخن در جان رود
 (مصیبت نامه، ص ۲۹۷)

شمس تبریزی که این جام شکنی را به مثابه «سنت شکنی عارفانه» دریافته، هرچند با ایجاز بدان چنین دامن زده است: «شاه محمود گوهر را داد به حاجب، و حاجب مقلد وزیر است، [و گفت]: این گوهر نکو هست؟ گفت: چه جای نیکو... خوب است صد هزار خوب. شاه گفت: اکنون بشکن - چگونه بشکنم، که وزیر می گوید همه ملک شاه رُب این گوهر نیرزد...»

فرمود: احسنت. و خلعت، و بر آن خلعت جامگیش افزود. این هم امتحان! گهر دست به دست آمد تا با ایاز. شاه به اندرون می گوید: ایاز من، و بر وی لرزد، مباد که او هم این گوید. باز گوید محبوب است. هرچه خواهد گوید... اما از بیم که نباید که او همین گوید، پادشاه دست [دراز] می کند تا گوهر را بگیرد. ایاز نظر کرد به شاه؛ چرا می لرزی بر من؟ ایاز آن باشد که بر وی بلرزند؟!...

سلطان گفت ایاز را: که ای سلطان! بگیر گوهر را، نه ای بنده بگیر - در زیر آن بنده گفتن هزار سلطان بیش بود. گوهر را بگرفت: «خوبست» - و بر آن هیچ زیادتی نکرد.

- لطیف هست؟

- لطیف است والله...

- بشکن

او خود [از] پیش خواب دیده بود و دو سنگ با خود آورده و در آستین کرده - بزد و خشخاش کرد! غریو و آه برآمد از همه. سلطان گفت: چه غریو است؟

[وزیر] گفت: چنین گوهر قیمتی را شکست!

گفت: امر شاه با قیمت تر است یا این گوهر؟

سرها فرو کشیدند... شاه سر هنگامان جلاّد را فرمود که از کنار بگیرد تا کنار

و این احمقان را پاک کنید... (مقالات شمس، ص ۲۹. نیز بنگرید به صفحه ۳۲)

مولانا نیز ابتدا در فیه مافیه (ص ۴۵) و پس از آن در مثنوی به طور مشروح

این داستان شگفت را دستمایه اندیشه های والا و مرموز عرفانی خویش ساخته و بدان شاخ و برگ بیشتری داده است (دفتر پنجم، ص ۱۰۲۹) که خواهیم دید.

؟ به نوشته عطار، روزی همایی بر فراز لشکر محمود ظاهر شد و لشکریان:
 سر به سر در سایه او تاختند خویش را بر یکدگر انداختند
 اما ایاز «در پناه سایه محمود شد»؛
 آن یکی گفتش: که ای شوریده رای نیست آن جا سایه پرهمای
 گفت سلطانم همای من بسست سایه او رهنمای من بس است...
 (مصیبت‌نامه، ص ۱۷۶)

و شمس هم در مقالات گفته است: «سلطان محمود همای دید که می‌پريد.
 گفت بروید همه لشکر، باشد که روز شما باشد. چپ و راست دویدند، ایاس را
 ندید. گفت: ایاس من نرفت؟ باشد که سایه همای بر روی افتد. نظر کرد، اسب
 ایاس را دید و ناله‌ای را شنید و زاری. فرو آمد تا ببیند. دید زیر اسب درآمده، سر
 برهنه کرده می‌زارد. گفت چه می‌کنی؟ چرا نرفتی به طلب سایه هما؟
 گفت: همای من تویی و سایه تست، سایه جهت سایه تو طلبم، ترا بگذارم آن
 را چه جویم!

او را در کنار گرفت و سایه او با سایه او درآمیخت، چنان سایه‌ای که هزار
 همای در سایه ایشان نرسد. السلطان ظلُّ الله (ص ۱۴۲).
 اما حکایت زیر که در مصیبت‌نامه عطار آمده از بحث‌انگیزترین حکایات او
 درباره ایاز است:

داستی در راه ایاز سیمبر	خانه‌ای، هر روز بگشادیش در
در درون خانه رفتی او پگاه	پس از آن جا آمدی نزدیک شاه
این سخن گفتند پیش شهریار	شهریار آن جایگه شد بی‌قرار
خواست تا معلوم گرداند تمام	تا در آن خانه چه دارد آن غلام
آمد و آن خانه را در کرد باز	پوستینی دید شاه سرفراز
حال آن حالی پیرسید از ایاس	گفت: ای خسرو ازینم خودشناس
روز اول چون گشاد این در مرا	بوده است این پوستین دربر مرا
روز اول این غلامت بنده بود	در برش این پوستین ژنده بود
باز چون امروز چندین قدر یافت	نه زخود، کز شاه عالی‌صدر یافت
چون بینم پوستین خود پگاه	بعد از آن آیم به خدمت پیش شاه،
تا فراموشم نگردد کار خویش	پای بیرون نهم از مقدار خویش

(ص ۱۳۹)

همزمان یا چند سالی پیشتر از عطار، مؤلف اسرارالتوحید نیز از قول شیخ
 ابوسعید ابی‌الخیر (۴۴۰ - ۳۵۷) نقل کرده است که: «شیخ ما گفت وقتی جولاهه‌ای
 به وزیری رسیده بود. هر روز بامداد برخاستی و کلید برداشتی و در خانه باز کردی
 و تنها در آن شادی و ساعتی در آن جا بودی، پس بیرون آمدی و پیش‌امیر شادی ...»،
 او در آن خانه به جولاهگی می‌رفت. چون امیر دانست سبب را پرسید، وزیر گفت:
 «ما ابتدای خویش فراموش نکرده‌ایم. ما این بوده‌ایم. هر روز خود را از خود یاد

دهیم. تا در خود به غلط نیوفتیم...» (ج ۱، ص ۲۵۳). گفته‌اند که همین حکایت / سرال‌التوحید باید مآخذ حکایت عطار بوده باشد (مآخذ قصص مثنوی، ص ۱۷۳، و مآخذ قصص مثنویهای عطار، ص ۱۹۲). شگفت آن که گفته و نوشته‌اند که در زمان شاه عباس صفوی نیز شیرفروشی که به داروغگی شهر رسیده بود همواره لباس و وسایل شیرفروشی پیشین خود را همراه می‌برد و عاقبت میان او و شاه عباس هم‌چنان گفتگویی درگرفت! (بنگرید به سفرنامه برادران شرلی، ص ۹۰، و زندگانی شاه عباس... ص ۷۷۵). شگفت‌تر آن که همین حکایت کوچک و مرموز جان‌مایه دفتر پنجم مثنوی شده، چنان که از صفحه ۹۱۶، بیت ۱۸۵۶: «از منی بودی، منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد دار» آغاز و در صفحه ۹۹۴، بیت ۳۳۵۰ همان دفتر به پایان رسیده است!

ایاز در مثنوی

نام ایاز از دفتر دوم وارد مثنوی شده است. ذیل عنوان «حسد کردن چشم بر غلام خاص» در آن دفتر می‌خوانیم:

پادشاهی بنده‌ای را از کرم	برگزیده بود بر جمله چشم
جامگی او وظیفه چل امیر	ده «یک» قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت	او «ایاز»ی بود، شه «محمود» وقت

(دفتر دوم - بیت ۱۰۴۷ به بعد)

می‌بینیم که پادشاه، بنده یا غلام محبوب او، مثل سلطان محمود و ایاز بوده‌اند، نه خود آنها. اما همین حکایت که تا دفتر ششم به درازا کشیده! از نیمه‌های راه شه خود محمود شده و غلامش هم خود ایاز. دیگر این که، بلافاصله پس از سه بیت اول حکایت، رابطه سلطان و غلام عرفانی شده است:

روح او با روح شه در اصل خویش	پیش از این تن بود هم پیوند و خویش
کار آن دارد، که پیش از تن بدست	بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست، کو نه آحوست	چشم او برکشتهای اول است

پیدااست که بر اثر کشیده شدن رابطه شاه و غلام به وادی عرفان، و آشنایی‌های ملکوتی و عارفانه، داستان صلاحیت آن را یافته که کش بیاید. بدین سبب مولانا در میان همان حکایت سفری دراز و پراوج را در پیش گرفته و برای رسیدن به دوستی و آشنایی‌های عارفانه، ابتدا از «قرین»‌های زمینی آغاز کرده است که:

دل ز هر یاری غذایی می‌خورد	دل ز هر علمی صفایی می‌برد
از لقای هر کسی چیزی خوری	وز قران هر قرین چیزی بری
چون قران مرد و زن زاید بشر	وز قران سنگ و آهن شد شر
وز قران خاک با بارانها	میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی	دلخوشی و بی‌غمی و خرّمی ...

توصیف قرانهای مختلف ادامه می‌یابد، تا این که کاملاً رنگ و بوی عرفانی و معنوی می‌گیرد و مولانا ناگهان اذعان می‌کند که:

بازگرد شمس می‌گردم، عجب! هم ز فرّ شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید از که؟ از شمس؟! این شما باور کنید؟
تو مرا باور مکن کز آفتاب صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید، نومیدی من عین صنع آفتابست ای حسن
(بیت ۱۱۱۴)

او کمی بعد صراحتاً از عشق خود به شمس و حسودی کوردلان جغد صفت از این عشق می‌نالند:

ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم ورنه ما این کور را بینا کنیم
هان! ضیاء الحق حسام‌الدین، تو زود دارویش کن «کوری چشم حسود»
(بیت ۱۱۲۳)

و در توضیح حسادت آن گروه با شمس آورده است:

ولوله افتاد در جغدان که: ها باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پرخشم و مهیب اندر افتادند در دلق غریب
(بیت ۱۱۳۷)

با بدل شدن حکایت سلطان و غلام خاص، به عشق و اخلاص خود شمس و مولانا، نمی‌توان انتظار داشت که حکایت به زودی خاتمه بیابد. چنین می‌شود که زمام «انضباط داستان‌سرایی» از دست مولانا به در می‌رود و تا دوباره آن را به جنگ می‌آورد، که به نقل «تتمه حسد آن حشم بر آن غلام خاص سلطان» پردازد، چند ده صفحه گذشته است، و او خود یادآور می‌شود که:

قصه شاه و امیران و حسد بر غلام خاص و سلطان خرد!
دور ماند از جرّ جرّار کلام باز باید گشت و کرد آن را تمام
(بیت ۱۵۶۲)

اما باز چند بیت پیشتر نرفته که سلطان و غلام از ظاهر حکایت محو می‌شوند، و تا دوباره سر برمی‌آورند آنقدر گذشته که اصلاً باورکردنی نیست آن سلطان و غلام پیشین همان باشند که اینک پیدا «شده‌اند!». آن سر درآوردن دوباره در دفتر ششم روی می‌دهد! که تا آن وقت شه کاملاً سلطان محمود شده است و غلام خاص هم ایاز؛ و البته که پس از سیر و سلوکی عارفانه، به بلندای دفتر دوم تا ششم مثنوی، سلطان محمود خداگونه شده است و ایاز هم از اولیاءالله! این تکامل و تعالی را حکایات دیگری (از سلطان محمود و ایاز) به وجود آورده‌اند؛ که در آن میان در دفاتر دوم تا ششم پرورش یافته‌اند.

در پی دوبیتی که در بالا نقل شد و بیانگر بازگشت مولانا به «تتمه حسد حشم بر غلام خاص» است، چنین می‌خوانیم:

آن حسودان بد درختان بوده‌اند تلخ گوهر شور بختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند در نهانی مکر می‌انگیزتند
تا غلام خاص را گردن زند بیخ او را از زمانه برکند
چون شود فانی، چو جانش شاه بود؟ بیخ او در عصمت‌الله بود!

این که مولانا «سلطان» را به «سلطان خرد» بدل کرده و بیخ غلام را هم در «عصمت‌الله» نشانده، خبر از گذار سمبلیک و نمادینی جدی از حسیض زمین به اوج آسمان و عرفان می‌دهد؛ گذاری که در حکایت بعدی مربوط به «سلطان محمود و ایاز» به وضوح روی می‌دهد، آنهم داستان مشهور و بحث‌انگیز «ایاز و چارق و پوستین و حجره مرموز» اوست.

? اشاره به حکایت «چارق ایاز» اولین بار در دفتر چهارم - در میانه حکایت سلطان و غلام خاص - و تنها با یک بیت صورت گرفته است، که:

عبرت جانش شود آن تخت ناز همچو دلق و چارقی پیش ایاز
(دفتر چهارم - بیت ۸۸۷)

پس از آن هیچ شرحی درباره چارق و دلق نیامده، تا این که پس از زادن داستانی از داستانهای دیگر، در دفتر پنجم نوبت به شرح مفصل و بسیار زیبا و عارفانه آن حکایت رسیده است؛ و آن در زمانی است که مولانا به توصیف رستخیز و یادآوری خاطرات پیشین آدمیان در آن حال پرداخته است، با ابیاتی از این دست:

در حدیث آمد که روز رستخیز امر آید هر یکی تن را که: خیز
باز آید جان هر یک در بدن همچو وقت صبح هوش آید به تن
جان عالم سوی عالم می‌دود روح ظالم سوی ظالم می‌دود
که شناسا کردشان علم‌اله چون که بره و میش وفت صبحگاه...

(دفتر پنجم - بیت ۱۷۷۸)

به دنبال همین توصیف رستخیز است که مولانا از قول پرودگار خطاب به مردگان گوید:

ازمنی بودی، منی را واگذار ای ایاز آن پوستین را یاد دار
پس از آن، با عنوان «قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین، و گمان آمدن خواجه تاشانرا، که او را در آن حجره دفینه است، به سبب محکمی در و گرانی قفل»، چنین به شرح داستان پرداخته است:

آن ایاز از زیرکی انگیخته پوستین و چارقش آویخته
می‌رود هر روز در حجره‌خلا: چارقت اینست منگر در علا...

(بیت ۱۸۵۸)

چون به نظر پررمز و عارفانه مولانا: «چارق» نطفه، و «پوستین» خون است، که اصل آدمی را ساخته‌اند، در میانه شرح همین حکایت زمام عقل و اختیار و آرامش به کلی از دست مولانا به در رفته و «مستانه‌ترین» و «شورانگیزترین» ابیات مثنوی را خطاب به ایاز و در عشق به او سروده است! وی در پایان داستان از قول سلطان به

نمّامان گوید:

هر چه محبوبم کند من کرده‌ام
از ایاز این خود محالست و بعید
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای
شاه شاهانست، بلکه شاه ساز
چشمهای نیک هم بر وی بد است
یک دهان خواهم به پهنای فلک
ور دهان یابم چنین و صد چنین
این قدر هم گر نگویم این سند
شیشه دل را چو نازک دیده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم
هین که امروز اول سه روزه است
هر دلی کاندلر غم شه می‌بُود
قصه محمود و اوصاف ایاز

او منم، من او، چه گردد پرده‌ام
کو یکی دریاست قعرش ناپدید!
جمله هستی ز موجش چکره‌ای
وز برای چشم بدنامش ایاز
از ره غیرت که حُسنش بی‌حداست
تا بگویم وصف آن رشک ملک
تنگ آید در فغان این حنین
شیشه دل از ضعیفی بشکند
بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
بی‌گمان باید که دیوانه شوم
روز پیروزیست نه پیروزه است
دم به دم او را سر مه می‌بُود
چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز!

(بیت ۱۸۹۱)

نه! به وضوح پیداست که این ایاز اصلاً «ایاز اویماقی» غلام سلطان محمود غزنوی نیست. این ایاز خود مولاناست، «شمس‌الحق تبریزی» است، «حسام‌الدین چلیپی» مخاطب مثنوی است، و... چه می‌دانیم. خود مولانا هم به اینجا که رسیده مجبور شده است توضیح دهد که: «آن چه بیان کرده می‌شود صورت قصه است، و آن که آن: صورتیست که در خورد این صورت‌گیران است و در خورد آینه تصویر ایشان. و از قدوسیته که حقیقت این قصه راست، نطق را ازین تنزیل شرم می‌آید... والعاقل یکفیه‌الاشاره». با این توضیح - که شاید دیگران در میانه کلام مولانا ادا کرده باشند - او به راحتی ایاز را مخاطب می‌سازد و نعره عشق و شوریدگی سر می‌دهد که:

زان که پیلیم دید هندستان به خواب
ما جنون واجد لی فی الشجون
ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی
بس فسانه عشق تو خواندم به جان
خود تو می‌خوانی نه من، ای مقتدی
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم

از خراج اومید برده شد خراب
بل جنون فی جنون فی جنون
ماندم از قصه، تو قصه من بگوی
تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
من گه طورم، تو موسی، وین صدا...
رو رو ای جان زود زنجیری بیار
گر دو صد زنجیر آری بر درم...

(بیت ۱۹۱۷)

پس از این اوج، مولانا می‌کوشد تا به روایت صورت قصه بازگردد:

بازگردان قصه عشق ایاز
می‌رود هر روز در حجره برین

کان یکی گنجیست مالامال راز
تا ببیند چارقی با پوستین

زان که هستی سخت مستی آورد عقل از سر، شرم از دل می‌برد
صد هزاران قرن پیشین را همین مستی هستی بزدره زین کمین...
(بیت ۱۹۲۱)

اما پس از همین چند بیت باز «فیل دنیوی» آن عارف شوریده «یاد هندوستان»
عالم معنا می‌کند و از ادامه قصه بازش می‌دارد. لیکن در میانه همان اوصاف عرفانی
یادآور می‌شود که:

لیک آدم، چارق و آن پوستین پیش می‌آورد که هستم من زطین
چون ایاز آن چارقش مورود بود لاجرم او عاقبت محمود بود
(بیت ۱۹۵۹)

و در یکی دو صفحه بعد توضیح می‌دهد که:

صاحب تأویل ایاز صابرست کو به بحر عاقبت‌ها ناظرست
همچو یوسف، خواب این زندانیان هست تعبیرش به پیش او عیان
(بیت ۱۹۹۵)

ولی شرح و توصیف‌ها و تعبیر و تفسیرهای خود مولانا، به زودی امکان پیگیری
صورت قصه را به او نمی‌دهد، مگر در چندین صفحه بعد و به طور بریده بریده (در
ابیات ۲۰۵۰ تا ۲۱۱۵) تا این که صراحتاً می‌گوید:

بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت «هر که خود بشناخت، یزدانرا شناخت»^۱
چارقت نطفه‌ست و خونت پوستین باقی‌ای خواجه عطای اوست این
با این تعریف، روشن می‌شود که چرا مولانا این همه به حکایت چارق و
پوستین ایاز بها داده است، به طوری که اولین بار در صفحه ۶۷۰ مثنوی (دفتر چهارم،
بیت ۸۸۷) اشاره به آن را آغاز کرده، اما از صفحه ۹۱۶ (دفتر پنجم، بیت ۱۸۵۶)
شروع به نقل داستان نموده، تا به دو بیت بالا رسیده (در صفحه ۹۲۹) اما هنوز
داستان پایان نگرفته، بلکه جان‌مایه دفتر پنجم شده و تا حدود ابیات ۳۳۵۰ و صفحه
۹۹۴ به بعد باز سخن از «سرّ چارق و پوستین ایاز» است. از آن جا به بعد، ایاز
همچنان مخاطب و معاشر و یار سراینده مثنوی و گشاینده همه «خانهای» سر راه
وی است. متقابلاً، مولانا نیز هویت او را روشن‌تر می‌نماید، که معلوم می‌دارد «ایاز»
مورد نظر او و «قهرمان مثنوی» تنها شخصیتی «آسمانی و علوی» نیست، بلکه
خصلت‌های برجسته زمینی و آدمی را هم داراست؛ یکی از این خصایص و ویژگی‌های
ایاز «داشتن رجولیت پهلوانانه» است! همراه با عفت. در نتیجه، درست در لحظاتی
که مولانا مشغول «زدن پنبه نامردان» بوده و این بیت را سروده:

گر به ریش و... مردستی کسی هر بزی را ریش و مو باشد بسی
(دفتر پنجم - بیت ۳۳۴۵)

باز به داستان چارق و پوستین ایاز بازگشته، و در ضمن سخن آن ابیات
مشهور را آورده، که خطاب به نامردمان گفته است:

۱. ترجمه: من عرف نفسه فقد عرف ربه.

هست ایمان شما زرق و مجاز راهزن، همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید گفت: آوه! چیست این فحل فرید...
و افزوده است :

داد جمله داد ایمان بایزید آفرین‌ها بر چنین شیر فرید
(بیت ۳۳۹۳)

آن‌گاه، در پایان داستان بعدی، بدون هیچ ربط و مقدمه قبلی، ایاز را مخاطب ساخته که:

ای ایاز استاره تو بس بلند نیست هر برجی عبودش را پسند
هر وفا را کی پسندد همت هر صفا را کی گزیند صفوت
(بیت ۳۴۳۷)

و در پی آن، چند حکایت دیگر نقل شده، تا این که در صفحه ۱۰۰۹، از ابیات ۳۶۳۵ به بعد، ادامه حکایت ایاز آمده اما فوراً کم‌رنگ شده، تا این که دیگر بار در چند صفحه بعد و زیر عنوان «نواختن سلطان ایاز را»، مولانا خود را مخاطب ساخته و چنین گفته است :

ای ایاز پرنیاز صدق کیش صدق تواز بحر واز کوهست بیش
نه به وقت شهوت باشد عثار که رود عقل چو کوهت کاه وار
نه به وقت خشم و کینه صبرهات سست گردد در قرار و در ثبات
مردی این مردی است نی ریش و ذکر

(بیت ۳۷۱۱)

? بلافاصله پس از ابیات فوق حکایت آن دختر ضعیف‌النفس نقل شده، که پدرش وی را به شوهر «غیراِشمار» داد، اما به او گفت: بکوش تا از وی حامله نشوی (ص ۱۰۱۳). کمی بعدتر هم حکایت آن امیر پهلوان نقل شده که از جانب «خلیفه مصر» به موصل رفت، برای بردن کنیزکی زیبارو از آن دیار نزد خلیفه، و وسوسه شدن او در میانه راه و نشستن در برابر زن، و در همان حال زدن شیری به لشکر، و حمله آن امیر به شیر، که :

برجهید و کون برهنه سوی صف ذوالفقار همچو آتش او به کف...
زد به شمشیر و سرش را بر شکافت زود سوی خیمه مه رو شتافت
و پس از آن :

چون که خود را او بدان حوری نمود مردی او همچنان بر پای بود
اما وقتی که امیر کنیزک را به خلیفه رساند و نوبت همنشینی به او رسید:
خُشت خُشت موش در گوشش رسید خفت.. شهوتش کلی رمید
و زن آن دو حال را با هم مقایسه کرد، که:

شیر کشتن سوی خیمه آمدن وان.. قایم چون شاخ کرگدن
باز این سستی این ناموس کوش کوفرو مرد از یکی خُشت موش

(ابیات ۳۸۸۰ تا ۳۹۶۸)

در پایان حکایت، مولانا بی هیچ ارتباط منطقی ظاهری به یاد «ایاز» می‌افتد، یا همان امیر پهلوان شیرکش صاحب رجولیت قوی را «ایاز» می‌خواند، و از او چنین یاد می‌کند:

ای ایاز شیرنر دیوگش	مردی خرکم، فزون مردی هُش
آنچه چندین صدر ادراکش نکرد	لعب کودک بود پشت، اینت مرد
ای بدیده لذت آمر مرا	جان سپرده بهر آمرم در وفا
داستان ذوق آمر و چاشنیش	بشنو اکنون در بیان معنیش

(بیت ۴۰۳۴)

؟ مولانا با همین مدخل به قصه «گوهر شکستن ایاز» پرداخته، و با همان حکایت دفتر پنجم را به پایان برده است؛ بی آن که داستان «حسد حشم بر ایاز» را به پایان رسانیده باشد.

شمس تبریزی هم ضمن نقل داستان «گوهر شکستن ایاز»، به «تقلید» و تقلیدپرستان چنین حمله ور شده است: «آخر در تقلید چرا نگری؛ آخر سوی تحقیق چرا نمی‌نگری؟». انگار شمس عشاق را هم از زمره کسانی می‌دانسته که ضد تقلید و در عوض «سنت شکن» بوده‌اند؛ لذا در پی افزوده است: «سخن عاشقان فضیلتی دارد... آن عشق را می‌گویم که راستین باشد... خاک کفش یک عاشق راستین را ندهم به سر عاشقان و مشایخ روزگار، که همچون شب‌بازان که از آن پرده خیالها می‌نمایند به ازشان... وزیر گفت این گوهر را چگونه بشکنم؟ شاه گفت راست می‌گویی...» (مقالات، ص ۳۲).

مولانا نیز به تبعیت از شمس، داستان «گوهر شکستن ایاز» را دقیقاً به منظور ضدیت با «تقلید» آورده است؛ در طول حکایت هم به صراحت از سلطان خاصی نمی‌برد بلکه در پایان او را «الغ سلطان» می‌خواند! نوع خطاب ایاز به سلطان هم همانند خطاب بنده با پروردگار است. حکایت چنین آغاز می‌شود:

شاه روزی جانب دیوان شتافت	جمله ارکان رادر آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر	پس نهادش زود در کف وزیر
گفت: چونست و چه ارزد این گهر؟	گفت: به آرز ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چو نش بشکنم،	نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر	که نیاید در بها، گردد هدر؟!

(دفتر پنجم، بیت ۳۰۳۹)

... این چنین گفتند پنجه شصت امیر	جمله یک یک هم به تقلید وزیر
گر چه تقلیدست استون جهان	هست رسوا هر مقلد ز امتحان

(بیت ۴۰۵۳)

آنگاه که نوبت می‌خواهد به ایاز برسد، به عنوان توضیح آمده است: «رسیدن گوهر... به ایاز، و کیاست ایاز و مقلد ناشدن... که شاید مقلد را مسلمان داشتن،

مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد. [حال آن که هر اعتقادی را ضد و مشابه بسیار باشد و] مقلد چون آن ضد را شناسد از آن رو حق را شناخته...». با این مقدمه سلطان رو به ایاز می‌کند و می‌گوید :

ای ایاز، اکنون نگویی کین گهر	چند می‌ارزد؟ بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من	گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب	خرد کردش، پیش او بود آن صواب...
هست زاهد را غم پایان کار	تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند	از غم و احوال آخر فارغند...
چون شکست او گوهر خاص آن زمان	زان امیران خاست صد بانگ و فغان :
کین چه بی‌باکیست؟ والله کافراست (!)	هر که این پرنور گوهر را شکست...
گفت ایاز : ای مهتران نامور	آمر شه بهتر به قیمت یا گهر؟!
ای نظرتان بر گهر، با شاه نه	قبله‌تان غولست و جاده راه نه
من ز شه بر می‌نگردانم نظر	من چون مشرک روی نارم با حجر (!)

(بیت ۴۰۷۹)

چون امیران همه شرمنده و مغبون گشتند، سلطان به جلاد گفت «که ز صدم این خسان را دور کن».

پس ایاز مهر افزا برجهید	پیش تخت آن الغ سلطان دوید:
... ای کریمی که کرمهای جهان	محو گردد پیش ایثارت نهان...
از غفوری تو غفران چشم سیر	رو بهان بر شیر از عفو تو چیر
غفلت و گستاخی این مجرمان	از وفور عفو تست این عفولان...

(بیت ۴۰۹۵)

بدین سان سخن مولانا اوج می‌گیرد و در صفت عفو پروردگار (و نه الغ سلطان) شرح‌ها می‌دهد. در پایان هم به توصیف «ایاز مخیله خویش» می‌پردازد و می‌گوید :

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب	همچو اختر در شعاع آفتاب...
عفو کن، ای عفو در صندوق تو	سابق لطفی، همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن	ای تو سلطان و خلاصه آمر «کن»
من که باشم که بوم «من» با منت	ای گرفته جمله «منها» دامت...

(بیت ۴۱۵۲)

ای شهنشه، مست تخصیص توند	عفو کن از مست خود ای عفو مند
لذت تخصیص تو وقت خطاب	آن کند که ناید از صدخم شراب
چون که مستم کرده‌ای حدم مزن	شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن	که نخواهم گشت خود هشیار من!
... هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن	تا ابد رست از هُش و از حد زدن
... گر خدادادی مرا پانصد دهان	گفتمی شرح تو ای جان جهان

یک دهان دارم من آن هم منکسر در خجالت از تو ای دانای سر...

(ابیات پایان دفتر پنجم)

راستی کیست این ایاز مرموز محبوب و پرورده مولانا؟ خود او، شمس، حسام‌الدین چلبی، انبیاء و اولیاء، عشاق یا...؟ آنچه مسلم است او «ایاز اویماق» ترکِ غلامِ سلطان محمود غزنوی نیست.

پسر مولانا، «سلطان ولد»، که او نیز حکایت گوهر شکستن ایاز را در *ولدنامه* نقل کرده، در تفسیر آن نوشته است: «مراد از سلطان محمود خداست. و از امیران عقلا و علما و حکما. و از ایاز انبیاء و اولیاء [چون خود مولانا و شمس و...؟] و از گوهر، هستی ایشان.»! (*ولدنامه*، تصحیح همایی، صفحه ۳۶۲۹؛ به نقل از حواشی مقالات شمس تبریزی، تصحیح موحد، ص ۲۹۰).

مولانا در پایان دفتر پنجم، خود اتمام آن دفتر را یاد کرده و در توصیف آن هم گفته است:

از صحاف مثنوی این پنجمست در بروج چرخ جان چون آنجمست
ره نیابد از ستاره هر حواس جز که کشتیانِ ستاره شناس

و چنان که بر همگان واضح است، دفتر ششم هم با این بیت آغاز شده است:
این حیات دل «حسام‌الدین»، بسی میل می‌جوشد به قسم سادسی

در همان صفحات اولیه دفتر ششم گلایه‌ای سخت نجیبانه از بدان و حسودان شده، که ابیات زیر معرف آن دلگیریهای مولانا است. وی خطاب به حسام‌الدین گفته است:

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد گر نبودی طمطراق چشم بد
جز به رمز ذکر حال دیگران شرح حالت می نیارم در بیان!

پس از پایان گرفتن شرح دلگیریهای سراینده مثنوی، و آغاز حکایات آن، به زودی حکایت حسد امیران به ایاز نقل شده، که در دفتر دوم شروع شده اما پایان نیافته رها گردیده است. چنان که گذشت، در ابتدای داستان سلطان مثل سلطان محمود بود و غلام خاص او هم مثل ایاز. اما در دفتر ششم صراحتاً از غلام مزبور با عنوان «ایاز» نام برده شده است، این چنین:

چون امیران از حسد جوشان شدند عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کین ایاز تو ندارد سی خرد جامگی سی امیر، او چون خورد؟...

سلطان برای دادن پاسخ عملی به آن امیران کم‌مایه حسود، امتحانی از ایشان به عمل می‌آورد؛ چنان که یکی از ایشان را می‌فرستد که: برو و از آن کاروان بپرس که از کجا می‌آیند؟ و او:

رفت و پرسید و بیامد که ز «ری» گفت: عزمش تا کجا؟ درماند وی

دیگری را فرستاد، او هم:

رفت و آمد گفت: «تا سوی یمن» گفت: رختش چیست؟ هان این مؤتمن
او نیز گفت نمی‌دانم. عاقبت و پس از آن که جمعی امیر رفتند و ناتوان آمدند،
سلطان:

گفت امیران را که من روزی جدا امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست او برفت این جمله واپرسید راست
بی‌وصیت بی‌اشارت یک به یک حالشان دریافت او بی‌ریب و شک
هرچه زین سی میر اندر سی مقام کشف شد، زو آن به یکدم شد تمام...
(دفتر ششم - بیت ۴۰۰)

پس از آن، شرح «مدافعه امرا...» آمده است. بعد هم با پیش آمدن داستان در
داستان دفتر ششم به سر آمده، که به قولی عامداً و با تصمیم خود مولانا خاتمه یافته،
به قولی هم به سبب مرگ او در سال ۶۷۲. به هر حال، دیگر از ایاز سخنی به میان
نیامده است؛ اما همین مقدار عنایت هم که به آن «شخصیت سمبلیک و پر رمز و
استعاره» در مثنوی شده اندک نیست و به وضوح می‌نمایاند که اگر مثنوی قهرمان یا
قهرمانانی ثابت قدم داشته باشد، «ایاز» پیشوای همه آنهاست!

منابع و مأخذ

- بیهقی، خواجه ابوالفضل...، تاریخ بیهقی، تصحیح دکتر علی‌اکبر فیاض، دانشگاه
فردوسی مشهد، ۱۳۵۶.
- بیهقی، خواجه ابوالفضل، تاریخ بیهقی، تصحیح یاحقی-سیدی، تهران، سخن،
۱۳۸۸
- بیهقی، خواجه ابوالفضل، دیبای دیداری، تصحیح یاحقی-سیدی، تهران، سخن،
۱۳۹۰
- ؟، تاریخ سیستان، تصحیح ملک الشعرا بهار، تهران، کلاله خاور، چ ۲، ۱۳۶۶.
- حافظ، دیوان حافظ، تصحیح غنی - قزوینی، تهران، زوار، ۱۳۶۲.
- —، دیوان حافظ، تصحیح علامه محمد قزوینی، تهران، زوار.
- سعدی، کلیات سعدی، تصحیح محمدعلی فروغی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۳.
- سفرنامه برادران شرلی، ترجمه آوانس، به کوشش محبت آیین، تهران، منوچهری،
۱۳۵۷.
- سلطان ولد، ولدنامه (مثنوی ولدنامه)، نسخه مورد استفاده فروزانفر، در تألیف
زندگانی مولانا.
- سنائی غزنوی، حدیقه (حدیقه الحقیقه و شریعه الطریقه) تصحیح مدرّس رضوی،
دانشگاه تهران، ۱۳۵۹.

- شبانکاره‌ای، محمد...، مجمع‌الانساب، تصحیح میرهاشم محدث، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۳.
- شمس تبریزی، گزیده غزلیات شمس، به کوشش دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، کتابهای جیبی، ج ۵.
- _____، مقالات شمس تبریزی، تصحیح احمد خوشنویس (عماد)، تهران عطایی، ۱۳۴۹.
- _____، همان، تصحیح دکتر محمد علی موحد، تهران، دانشگاه صنعتی شریف، ۱۳۵۶.
- _____، همان، تصحیح محمدعلی موحد، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۹.
- عطارنیشابوری، شیخ فریدالدین، الهی‌نامه، تصحیح فؤاد روحانی، تهران، زوار، ۱۳۵۹.
- _____، مصیبت‌نامه، تصحیح نورانی وصال، تهران، زوار، ۱۳۶۴.
- _____، منطق‌الطیر، تصحیح دکتر محمد جواد مشکور، تهران، الهام، ۱۳۶۳.
- عنصرالمعالی...، قابوسنامه، تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴.
- عنصری بلخی، دیوان عنصری بلخی، تصحیح دکتر محمد دبیر سیاقی، تهران، کتابخانه سنایی، ۱۳۶۳.
- عوفی، سدیدالدین، جوامع الحکایات، جزء دوم از قسم دوم، تصحیح امیربانو مصفا، تهران، مطالعات و تحقیقات، ۱۳۶۲.
- فرخی سیستانی، دیوان فرخی سیستانی، تصحیح دکتر محمد دبیرسیاقی، تهران، زوار، ۱۳۶۳.
- _____، همان، تهران، وزارت اطلاعات و جهانگردی، ۱۳۵۵.
- _____، مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۲.
- فلسفی، نصرالله، زندگانی شاه عباس، تهران، علمی، ۱۳۶۴.
- قزوینی، زکریا، آثارالبلاد و اخبارالعباد، ترجمه شرفکندی (هژار)، تهران، اندیشه جوان، ۱۳۶۶.
- کتاب پاژ، (فصلنامه)، مشهد، زیر نظر دکتر محمدجعفر یاحقی — محمدرضا خسروی، شماره ۳، آذر ۱۳۷۱.
- گردیزی، عبدالحی، تاریخ گردیزی، تصحیح عبدالحی حبیبی، تهران، دنیای کتاب، ۱۳۶۳.
- مجله گلچرخ، تهران.

- محمد منور، اسرار التوحید...، تصحیح دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، آگاه، ۱۳۶۶.
- محمد منور، اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابوسعید...، تصحیح دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، محمد رضا، تهران، آگاه، ۱۳۶۶.
- منوچهری، دیوان منوچهری، تصحیح دکتر محمد دبیر سیاقی، تهران، زوار، ۱۳۶۳.
- ماهنامه کلک، چاپ تهران.
- مولانا، جلال‌الدین محمد، فیه مافیه، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۲.
- _____، کلیات شمس یا دیوان کبیر، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، امیر کبیر، ۱۳۶۳.
- _____، گزیده غزلیات شمس، به کوشش شفیعی کدکنی، محمد رضا، تهران، کتابهای جیبی، ۱۳۶۳.
- _____، مثنوی معنوی، تصحیح دکتر رینولد نیکلسون، تهران، امیر کبیر، ۱۳۶۲.
- مینوی، مجتبی، داستانها و قصه‌ها، تهران، خوارزمی، ۱۳۵۶.
- نظامی عروضی سمرقندی، چهارمقاله، تصحیح علامه محمدقزوینی، تهران، اشراقی / نیز با شرح دکتر محمد معین، تهران، ابن سینا، ۱۳۴۶.
- یوسفی، دکتر غلامحسین، فرخی سیستانی، تهران، علمی، ۱۳۶۸.